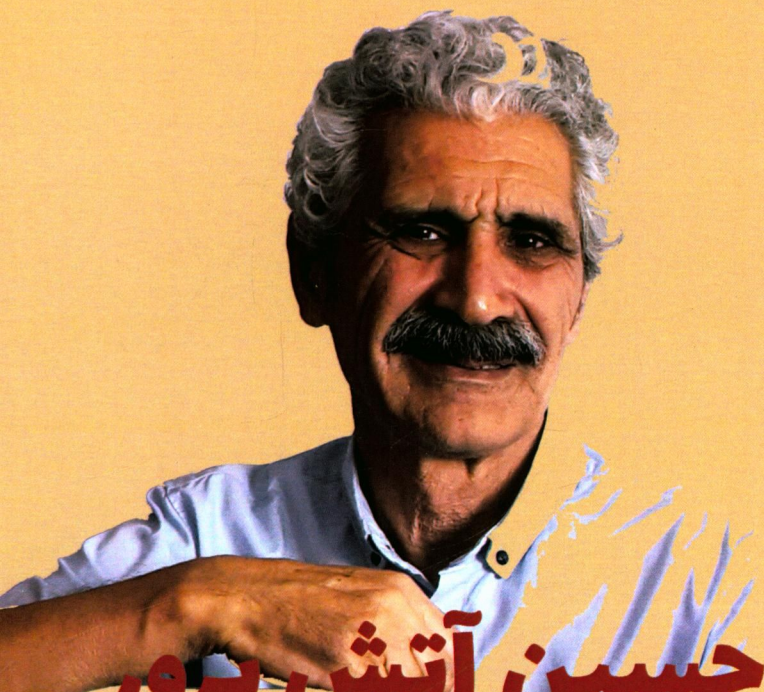




حسین آتش پرور^۲ و هنر داستان نویسی

گردآوری و گفت‌وگو
حسین فاضلی



حسین آتش پرور و هنر داستان نویسی

کارگاه داستان ایرانی ۲

دبیر مجموعه کارگاه داستان: حسین آتش پرور
گردآوری و گفت و گو: حسین فاضلی



موسسه اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



فروشگاه www.joghdpub.ir

joghdbook@gmail.com

[@joghdbook](#)

[joghdb.ketab](#)



موسسه انتشارات جغد

شماره تماس، واتساپ و تلگرام: ۰۹۱۲۰۰۳۷۱۹۳

تهران: صندوق پستی ۱۶۶۳۵۱۴۷

حسین آتش‌پرور و هنر داستان‌نویسی

گردآوری: حسین فاضلی

مدیر هنری و طراح جلد: بهنوش خسروی

صفحه‌آرایی: کارگاه جغد

چاپ: قشقای

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰

ISBN: 978-622-99858-8-5



سرشناسه: فاضلی، حسین، ۱۳۵۴-
عنوان و نام پدیدآور: حسین آتش‌پرور و هنر داستان‌نویسی/گردآوری حسین فاضلی.
مشخصات نشر: تهران: نشر جغد، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۸ص.
فروست: کارگاه داستان ایرانی/دبیر مجموعه کارگاه داستان حسین آتش‌پرور؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۸۵۸-۸-۵

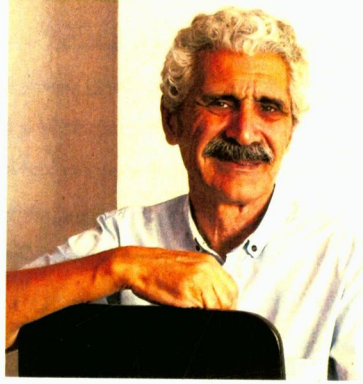
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: آتش‌پرور، حسین، ۱۳۳۱ -
موضوع: داستان‌نویسان ایرانی -- قرن ۱۴ -- سرگذشتنامه
موضوع: : th century -- Biography۲۰ Novelists, Iranian
موضوع: داستان‌نویسان ایرانی -- قرن ۱۴ -- نقد و تفسیر
موضوع: : th century -- Criticism and interpretation۲۰ Novelists, Iranian
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد
موضوع: : th century -- History and criticism۲۰ Persian fiction
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷: ۸۶/ت۷۹۲۹ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۵۰۹۱۷:

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب به هر شکل برای نشر جغد محفوظ است.

۲۵۰۰۰ تومان



Paper from well managed forests
and controlled sources
کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کامل مدیریت شده تهیه شده است.



حسین آتش پرور و هنر داستان نویسی

دو گفت و گو

و
داستان آواز باران

نقد داستان

نظر گاہ

فهرست

- ۱- زندگی داستانی ۵
- ۲- کتاب‌شناسی ۷
- ۳- آواز باران : حسین آتش‌پرور ۸
- ۴- بازخوانی آواز باران : محمود سروقدی ۱۵
- ۵- سنگ و آب : حسین آتش‌پرور ۲۳
- ۶- تخیل واقعیت نویسنده است ۱: حسین فاضلی ۳۴
- ۷- برسد به دست صادق هدایت : حسین آتش‌پرور ۴۷
- ۸- تخیل واقعیت نویسنده است ۲: حسین فاضلی ۵۰
- ۹- هنر، خلق شکل .
- شکل؛ پلی به متن : حسین آتش‌پرور ۸۱
- ۱۰- جهان سفر به سفر جهان : حسین آتش‌پرور ۸۴
- ۱۱- ترجمه زندگی داستانی : علیرضا زرین ۸۶

حسین آتش‌پرور

از نویسندگان مطرح نسل سوم ایران است.

چاپ اولین داستان‌های او به اوایل دهه‌ی پنجاه باز می‌گردد. اما او موفق‌ترین و تاثیرگذارترین داستان کوتاه خود (آندوه) را در سال ۱۳۶۶ نوشت؛ این داستان برای اولین بار در کتاب دریچه تازه (مجموعه داستان از محمود دولت‌آبادی و دیگران) منتشر شد. داستان آندوه با تکثیر شخصیت، تاثیر زیادی بر داستان‌نویسی بعد از خود گذاشت. از این بابت می‌توان جای پای آن را در داستان‌های بسیاری چه در شخصیت‌سازی، حادثه یا ساخت داستان، نشان داد.

داستان آواز باران که اولین بار در کتاب خوابگرد و داستان‌های دیگر (مجموعه داستان از هوشنگ گلشیری و دیگران (۱۳۶۹) به چاپ رسید، با زبان و بستری شاعرانه و نوآوری در تغییر خط روایت راه تازه‌ای را در داستان کوتاه باز کرد.

خیابان بهار آبی بود (۱۳۸۴) اثر دیگری از حسین آتش‌پرور است که به عنوان یکی از برگزیده‌گان نهایی رمان متفاوت در میان بیش از ۲۰۰ اثر داستانی سال ۱۳۸۴ از سوی انجمن مطالعاتی آثار داستانی متفاوت (واو) برگزیده شد. خیابان بهار آبی بود، یا نقطه تلاقی تجربه‌ها و داستان کوتاه‌های این نویسنده، که در آن زندگی به ادبیات ماندگار تبدیل می‌شود، با جسارت و نوآوری در ساخت، یک اثر آموزشی غیرمستقیم داستان‌نویسی است.

ماهی در باد (۱۳۸۹) مجموعه داستان دیگری از این نویسنده است.

گفتنی است؛ نقدهایی در مطبوعات معتبر ادبی و سایت‌های اینترنتی با عنوان‌های بومی‌گرایی و تلفیق سبک‌ها، خوانش استوره‌ای، در هم آمیزی فرم و محتوا، رئالیستی سورآل در ادبیات بومی، پیشگویی تلخ، حضور و غیاب اندیشه، بر آن نوشته شده است. ماهی در باد برنده اولین دوره جایزه مطبوعات ادبی لوح زرین سیمین دانشور در سال ۱۳۹۰ می‌باشد و در همین سال تجدید چاپ گردید.

حسین پاینده مجموعه داستان ماهی در باد را از پرچم‌داران سوررئالیسم در ادبیات معاصر ایران می‌داند.

این نویسنده در اردیبهشت ۱۳۹۳ در گنگره ملی خیام تحت عنوان:

خراسان، نیشابور و را تا بوئنوس آیرس باد با خود برده است. سخنرانی کرد. که ترجمه بخشی از آن به با عنوان: وجود روایت شبه داستانی در رباعیات خیام/ ترجمه حمزه کوتی در روزنامه العربی جدید منتشر گردیده.

اثر منتشر شده دیگر این نویسنده در سال ۱۳۹۴ کتاب **خوانه‌ی سوم داستان**. بررسی شکل و ساخت داستان‌های داستان‌نویسان نسل سوم ایران است که به چگونگی نزدیکی داستان به شعر می پردازد.

با توجه به این که حسین آتش‌پرور در بعضی آثار داستانی خود مانند مجموعه داستان‌های اندوه-ماهی در باد و رمان خیابان بهار آبی بود، با کاریست خلافتان مؤلفه‌های بومی گناباد از قیل گویش، فرهنگ، آداب و رسوم، استوره‌ها و ... تصویری از سیمای مردم این منطقه را وارد ادبیات داستانی ایران کرده است، در اسفند ۱۳۹۶ انجمن ادبیات داستانی گناباد به نام **خانه داستان حسین آتش‌پرور** نام گذاری گردید.

اثر منتشر شده دیگر این نویسنده در سال ۱۳۹۸ **من و کوزه**^۲؛ کتابی در [شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام] است.

جان‌واژه این اثر به طور عموم این است که چگونه شعر به داستان نزدیک می‌شود و از چه سازه‌های داستانی آن هم در این قالب شعر که به ایجاز‌ترین شکل است، به نفع خودش استفاده می‌کند. شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام از کجا چشمه گرفته‌اند و خیام در چه زمان؛ چگونه به آن‌ها رسیده است؟

چهارده سالگی بر برف^۳

کتاب داستان دیگری از او است که در سال ۱۳۹۸ منتشر شده. اثری متفاوت با دیگر کارهای این نویسنده. در این داستان همه چیز در یک جا به حای-جانشینی و در نهایت استعاره و عدم قطعیت می‌گذرد.

حسین آتش‌پرور اکنون دیر بخش داستان مجله ادبی بین‌المللی نوشتا و همچنین داور نهایی جایزه ادبی **مهرگان ادب** می‌باشد.

^۱ در دست چاپ، نشر جغد

^۲ من و کوزه (شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام)، نشر جغد، چاپ اول ۱۳۹۸

^۳ چهارده سالگی بر برف، حسین آتش‌پرور، چاپ اول، نشر جغد ۱۳۹۸

تولد ۲۰ آبان ۱۳۳۱

دیسفان / گناباد

کتاب‌های دیگر نویسنده:

- | | | |
|------|-----------------------------------|--------------------------------|
| ۱۳۷۲ | مجموعه داستان کوتاه | ۱- اندوه |
| ۱۳۸۴ | رمان | ۲- خیابان بهار آبی بود |
| ۱۳۸۹ | مجموعه داستان کوتاه | ۳- ماهی در باد |
| ۱۳۹۴ | نقد نسل سوم داستان نویسان ایران | ۴- خانه‌ی سوم داستان (جلد اول) |
| ۱۳۹۸ | شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام | ۵- من و کوزه |
| ۱۳۹۸ | رمان | ۶- چهارده سالگی بر برف |
| | رمان در دست چاپ | ۷- ماه تا چاه |
| | رمان در دست چاپ | ۸- مهمانسرای گل سرخ |
| | در دست چاپ | ۹- خانه‌ی سوم داستان (جلد دوم) |

آواز باران

به صحرا شدم؛
عشق باریده بود و زمین تر شده؛
چنان که پای به برف فرو شود،
به عشق فرومی شد!
«تذکره الاولیا»

«باز باران...»

«تو باران را دوست داری پری؟»

«دست بگذار بین!»

گوشَم را که به روی برآمدگی پیراهنِ صورتی رنگت گذاشتم، در ابری اسفنجی فرو رفت. چشم‌هایم آرام بسته شد و تو که معلق شناور بودی، در خود جمع شدی. نَفَسَم حبس شده بود. زانوهایم خود به خود بالا آمده و چانه‌ام به روی کاسه‌ی زانوهایم خزیده بود. با خونی که در رگ‌هایمان جریان داشت، جاری بودیم. صدای ضریان من و تو و آن توده‌ی لُزجِ شناور گوشتی که تند تند می‌زد، یکی شده بود: «تُب. تُب. تُب.» در آن اقیانوس لای خزه‌ها و جلبک‌ها گردش کردیم. محو جاب‌هایی بودم که از کنار مرجان‌ها و صدف‌ها بیرون می‌زد و در سطح آب ناپیدا می‌شد. جاری شدنمان در آن اقیانوس چه قشنگ بود:

«صدای چکه‌های آب را می‌شنوی پری؟»

سرت را از روی «والرُ» بلند کردی، موهای خیست را که تا کمر گاه می‌رسید، به پشتِ سر ریختی، دست‌هایت را «ها» کردی و گفتی:

«باران مدت‌هاست خانه کرده و همچنان می‌بارد.»

نیم خیز شدم. هنوز خیس خیس بودی، رگبار نگرفته بود که ما، در کلاس مانده بودیم. تو ابرها را از پشت پنجره‌ی بدون شیشه‌ی کلاس نشان دادی. من گفتم: «چه اسب قشنگی! اسب سفید را می‌بینی پری؟»

از پشت پنجره درست اسب بود؛ اسب سفیدی که در آن فضای شیری پرواز می‌کرد. تو گفتی: «نه.»

روی تپه سرت را بالا گرفته بودی، بعد به آن توده‌ی درهم سفید رنگ، دوباره نگاه کردی و گفتی: «اسبی نمی‌بینم!»

آن وقت که تو گفتی، اسب‌ها، گله‌ی سفید اسب، پرواز کرده بودند. گفتیم: «اسب‌ها، باردار بودند و شکمشان برآمده بود.»

خنده بر صورت شکوفه زد: «مگر ابر هم آبستن می‌شود؟»
«کاری ندارد، امتحان کنیم.»

هر کار کردیم نتوانستیم به آن ابر هزاران پای‌ی دست بزنیم. دست در دست هم به طرف بلندترین قله‌ها دویدیم. روی نوک پا بلند شدی. ما، در میان توده‌ی عظیم ابرها گم شدیم و تو که فراموش کرده بودی زنگ را بزنی، نگران شدی و دست‌پاچه گفتی: «چه بکنیم؟» من که برای دیدنت آمده بودم، ذوق زده شدم. هر دو به شاگردها نگاه کردیم، دختر و پسر پشت میزهای سیاه نشسته بودند و به تخته‌ی سیاه تراز میزها، زلزله بودند. قبلن روی تخته نوشته شده بود «باران». سر در گوشت کردم: «می‌توانیم باران را بخش کنیم پری.» بچه‌ها با آن که پیراهن و زیرشلواری نشان بود و دمپایی‌های رنگ و رورفته‌ی پلاستیکی‌شان پاره بود، در آن خیزی باران رقصیدند.

رگبار بر قبرستان و امام زاده‌ی کنار مدرسه شلاق می‌کوفت. تازه به صرافت افتادی که باید زودتر به خانه می‌رفتیم. چتری را که قبلن برایت فرستاده بودم، روی سرمان بود.
«اما چتری نداشتیم بهمن! چتر ما باران بود.»

به باران نگاه کردم که ریز می‌بارید و به برآمدگی پیراهن صورتی رنگت: «نه پری! چتری را که برایت فرستاده بودم، زمینه‌اش سبز بود، یادت هست؟ حاشیه‌هایش از شکوفه‌های زرد و صورتی و سفید پر شده بود.»

باران همچنان می‌بارید. همه‌جا را آب برداشت. آن قله هم زیر آب رفت. مدرسه و کلاس زیر آب بودند. دست در دست هم شناکان از میان خزه‌ها و جلبک‌ها گذشتیم. دست از دستم کشیده شد. نگران شدم، تو به آن بالا، به سطح ناپیدای آب اشاره کردی. حباب‌هایی را که به روی آب می‌رفت، دنبال کردم. درست در همان جایی که حباب‌ها محو می‌شد و انگشت اشاره‌ی تو آن‌جا را نشان داده بود، انگار چتری از تمام گل‌ها ترکید.

شروع باران در ذهنم تار شده است. تنها آن لحظه را به یاد دارم که در قله‌ی کوه روی نوک پا بلند شدی و باریدی. اول رگباری تند، بعد مداوم و ریز. هیچ چیز جز باران

نمی دیدم. چشمم به هاله‌ای از مه عادت کرده بود. تنها ترازوی نهایت آسمان به طرف زمین جاری بودی. تا انتهای دشت توانستم تو را دنبال کنم اما بعد هرچه سرک کشیدم، آب بود و آب بود و آب. به گمانم من سرخ می‌زدم و تو طلایی. در لابه لای گیسوانت که موج برداشته بود، شنا می‌کردم و در این فکر بودم که وقتی قرمز و طلایی با هم درآمیزند، چه رنگی می‌شود. تو گفتی: «رنگ سفید ابرها و آبی آب را می‌بینی؟» و مثل شهاب تیر کشیدی. من کنجکاو و نگران تو بودم. یک لحظه‌ی زودگذر خودت را نشان دادی. طلایی‌ات انعکاسی از آفتاب کویر بود. کشتزار گندم برشته‌ای شده بودی که موج می‌خورد و برقش چشم را می‌زد. «یادت هست؟»

«تب داشتی بهمن! وقتی بوی باران را شنیدی سراز پا نشناختی و زیر باران ماندی. پتو به رویت انداختم و تو در خیزی بدن عرق کرده‌ات بلند بلند هذیان می‌گفتی.»
 «نه پری حالم خوب بود. لب‌خندت یادم هست. هنوز ساک دستم بود. تازه از راه رسیده بودم. داشتی می‌خندیدی. به من نگاه کردی. کتاب در گوشه‌ی اتاق باز بود. من در فکر قرمز و طلایی و سبز آن بودم که بر متن آبی افق خط انداخته بود و زیر آن رنگین کمان پهناور، زمزمه کردم: «باز باران...» بعد، از تو پرسیدم: «باران را دوست داری پری؟ یادت هست؟»

هرچند جواب ندادی که به چه می‌خندی و من هم انتظار نکشیدم، چرا که یک لحظه‌ی زودگذر چشم‌ت به عکس افتاده بود و عکس، آن طرف کتاب پرت شده بود. درست یک لحظه به آن نگاه کردی؛ به قیافه‌ی مُضَحِک من و به چوبی که سرش را بوته‌ی هیزمی بسته بودم و به هوا بلند کرده بودم. آن وقت‌ها تو نبودی. بزرگ‌ترها می‌گفتند: «مُصِیبت باریده.»

کتاب فارسیم را باز کردم. هرچه ورق زدم مُصِیبتی ندیدم. بعدها بود که مُصِیبت را ذره ذره شناختم. هرچند که برای من تازگی داشت اما فهمیدم که مُصِیبت همیشه برای ما بوده حتی وقتی که هنوز ما نبوده‌ایم:

چشم‌های مردم در انتظار باران رو به آسمان خشکیده بود. صدای باران، صدای وزوز دسته جمعی باران، مردم را تکان سختی داد. دست‌ها را سایان چشم‌ها کردند و با چشم‌های از حلقه درآمده به باران ملخ سنگ شدند.

«ده زیر باران ملخ دفن شده بود.»

یک لحظه چشم‌هایت را ببند! پدر را به یاد آر که از خستگی پشتش را به کوه تکیه داده و پایش را در کویر دراز کرده؛ آن وقت به جای باران، روی چنین دهی یا شن و خاک بیارد یا ملخ. ما بچه مدرسه‌ای‌ها با پاهای برهنه و مجروح به چهره‌ی بزرگ‌ها مات ماندیم و آن‌ها در پشت امام‌زاده به نقطه‌ای نامعلوم در آن دنیا خیره بودند و با حسی غریزی و دردناک به پیشانی می‌زدند و زارزار می‌گریستند. پدرت که معلم مدرسه بود، جلو افتاد. بزرگ‌ها از گنگی برخاستند. هر کدام چوبی برداشتند و به سرش بویه می‌زدند. ما به آن‌ها نگاه کردیم و ملخ‌ها را تاراندیم. قیامتی بود. هر قدم که برمی‌داشتیم هزاران ملخ از جای پایمان پروازی خاکی می‌کرد و آن طرف‌تر دوباره جلوی پایمان می‌نشست. آن وقت‌ها تو نبود. باید که عکس را از آلبوم پدرت برداشته باشی.

«من چیزی ندیدم بهمن! ما، در باران گمشده بودیم. آن‌جا را که بعدها نشانم دادی، نه کاریزی بود و نه قنات و نه ماهی قرمز و طلایی. چار تو مندی هم ندیدم. درخت خشکیده‌ی بادامی بود که مادر، در بچگی دانه‌ی آن را از پی قافله‌ای که سال‌ها پیش، رفته بود، برمی‌دارد و می‌کارد. بعد دهانش را از برکه‌های بارانی پر می‌کند و در پای آن می‌ریزد. درخت در مسیر سیل‌های بهاری قرار داشت. از مادرت شنیده بودم.»

«مادر به تو گفته بود یا درخت، پری؟»

«مادر گفته بود به درخت پارچه گره زده بودند. صدای شیون و گریه آمده بود. یادم نیست.»

«مادر گریسته بود، یا درخت پری؟»

«دست از سرم بردار. کسی چه می‌داند. صدا از زیر درخت آمده بود. اگر می‌خواهی بلدانی، همه چیز در ده همپای آدم‌ها حرف می‌زنند. پدر همیشه می‌گفت: «در این جای یک روز

توفان ملخ حرف می زند، یک روز سیل و طاعون و وبا، درخت و آب هم قرن‌ها حرف زده‌اند، دخترم»

مادر سرفه کرد و سرجنابند: «از اول پیشانی ما سیاه بود. الا مان! الا مان! امانی نبود. باران ملخ و خاک بارید. سیاه باد توره کشید: زلزله شد. دود از تمام زمین برخاست و گرد و غباری سرخ همه جا را گرفت. له له زدیم. زبانمان از تشنگی بیرون زد. هنوز شیر می خوردی. به گمانم یک سال داشتی. بچه‌ها به کوچه ریخته بودند و خری را که به حمام برده بودند، بزک می کردند. چول قزک حسای درست شده بود. بچه‌ها رو به آسمان دم گرفتند:

چول قزک بارون کن! بارون بی پایون کن!

گندم به زیرخاکه از تشنگی هلاکه

گلای سرخ لاله از تشنگی مناله

شوخی نبود مادر: چله‌ی تموز، آخرای مرداد، دم دمای صبح، صدای هم هم، خواب را از ما گرفت. گنج، با دهان خشک از خواب پریدیم و حاج و واج دیدیم که با خانه و تمام اهل ده سوار آب گل آلود هستیم که دیوانه وار سر به همه جا می کوبد و می تازد؛ به کجا؟ معلوم نیست!

گهواری تو با تکان‌های آب، باد می خورد. سنگ‌های صد منی با خر و گاو می غلتیدند. درخت‌های کهنسال از ریشه کنده شده بود. دهانمان قفل بود و ما مات بودیم. در چشم به هم زدنی، نه آبی بود، نه کاریزی و نه کشتزار و درخت بادامی. همه چیز رفت و ما، در بیابان برهوت میان توفان شن و خاک باز سرگردان ماندیم»

«شنیدی مادر چه گفت پری؟»

همچنان که گیسوانت پریشان بود، لب‌هایت را گاز گرفتی و به زمین چنگ زدی: «من همیشه سنگ صبور مادر بودم»

مادر گفت: «جایی نبود دانه را بکارم. مگر چند سالم بود. دانه سنگ را ترکاند و قد کشید. هنوز صدای ترکیدن را می شنوم»

«تو هم صدا را می شنوی بهمن!»

«خوب نیست نصف شب مردم را بیدار کنم مادر»

«خجالت نداره پسر. دوستی برای همین روزهاست. بعد هم شتری است که در خانه‌ی همه می خوابد.»

تو و مادر تنها ماندی. تلفنی از دکتر پرسیدم: دکتر گفت: «طبیعی است. معمولن از نصفه‌های شب تا نزدیک‌های صبح می گیرد و ول می کند.»

با مادر بازوهایت را گرفتیم. باران می بارید. در خلوتِ خیس خاکستری خیابان که آدم‌ها، چشم‌هایشان از زیر کارتن‌های نم کشیده به ما بود، دنبال تا کسی می گشتم. صدای عَق زدن آمد. مادر نگرانت بود و دعایش در آن خیسی سُر می خورد. تمام هوش و حواس مادر تو بودی پری: «مادر جان! وقتی که دانه در خاک باشد، تا مدت‌ها برای زنده ماندن، از خودش استفاده می کند.»

به جای آن که به مدرسه بروم یکسر به گل فروشی رفتم: «... با گهرهای فراوان می خورد بر بام خانه...»

چشم‌ت که به من افتاد، گل خنده‌ات شکفت. گفتم «چی هست؟»
و تو گفتی: «مگر باران را دوست نداشتی؟»
به تو نگاه کردم. صورت آفتابگردانی بود که در دشت می خندید.